



ماه و

ترانه های تاریک (دفتری از سروده‌ها)

بیژن هنری کار

نشر اینترنتی، دی ماه ۱۴۰۱

ماه و

ترانه‌های تاریک

بیژن هنری کار

نقاشی جلد : مارک شاگال

تایپ، صفحه آرایی و طراحی جلد: نیوشا هنری کار

از این پنجره...

رمز بزرگ زندگی است و کلید گشاینده؛ نگاهی که به زندگی افکنده می‌شود. اما کلید کجا به کف ما می‌آید که مات در پهنه روزمره‌گی‌های دوار دایره‌ای کوچک به پایان می‌رسیم و می‌میریم؟ پس آن رمز در ابر سقف کوتاه جهان همام پنهان و گم می‌شود؛ این گل سرخ شگفت، سیب زرد روشن، عطر گیج نرگس، خوشه رسیده انگور، تالابی شبانه ستاره، برق غریب نگاهی در جرعه لحظه‌ای و این جادوی چشم یک کودک پیش چشم‌هایمان معلق می‌ماند، و ما اینان را نمی‌بینیم. مجال نمی‌کنیم یا مجال نمی‌دهند تا آن چشم را بباییم و ببینیم. در تکاپوی همه چیز هستیم الا او، حقیقت او. نمی‌بینیم در تاریک‌ترین لحظه‌ها این اوست که می‌تابد، با چشم‌های فسفری و ذات رونده و مواجش. در خون، در جنگ، در زلزله، سیل، بیرحمی‌ها و نابسامانی‌های طبیعی و غیر طبیعی، این اوست که پیش می‌رود، از میان همه تباهی‌ها و ویرانی‌ها و یأس‌ها. جنبش و حرکت هستی از اوست. ما از کناره راه‌های روزمره‌مان می‌رویم و او را نمی‌بینیم. در نمی‌یابیم که این لحظه‌ها می‌گذرد و میان هیولا سیاهچال لحظه‌های خاکستر شده دیگر - در آن گورستان بی آغاز و بی انجام - فرو می‌رود. در همین لحظه، این لحظه که قلم من بر سپیدی این کاغذ می‌لغزد، آن عظیم‌ترین و زیباترین دارایی‌ها رفته‌است و دیگر هیچ‌گاه باز نمی‌آید؛ این لحظه‌های چون آب رونده در این جوی که عمر نام دارد و به سوی

آن اقیانوس بی پایان رهسپار است. این حرف تازه‌ای نیست اما نگاهی از این پنجره است به حرفی کهن...

به رغم همه نامرادی‌ها و تلخکامی‌ها و آویختگی « نان بی تشویش » و « خنده تابناک » از کاکل درختانی به سان « کرات * » و بسیاری آشفته‌گی‌های دیگر روزگار، نفسِ زندگی؛ این جاذبه غریب و مغناطیس جادو، پدیده‌ای شگفت‌انگیز و زیباست. اگر چه غبار تلخی‌ها و مرارت‌های روزمره، تنگی نگاه‌ها و کوچکی جهان‌های ما نمی‌گذارد تا وضوح آن تپندگی، موجِ روشن آن دریای جلوه و رنگ به چشم‌های تاریک ما بیاید. گویی ما با چشم‌های بسته از سیاهی می‌آییم، آورده می‌شویم و در سیاهی و ابهام می‌رویم. هیاهو می‌کنیم، مضطرب و شادمان می‌شویم. سرخورده و دلتنگ آرزوهای خود بر این دایره می‌فرساییم و آن دفتر در باد ورق می‌خورد و به پایان می‌رسد. آن رمز در تاریکی پنهان می‌ماند. رمز تاریک است و ماه، ماه جان اگر بتابد، شاید گوشه‌هایی از آن را روشن کند و نه همه آن را... زیرا هنوز زندگی، خود بزرگ‌ترین و ناگشوده‌ترین معماست، و اگر چیزی را باید دوست داشت، باز هم او از زیباترین چیزها برای دوست داشتن است، که بی حضور و تپش او هیچ چیز زیبا نیست و همه معما همین است. پس آن ماهی لغزنده و بی‌قرار را بیاب. پنجره‌ای بزن و او را که در هر لحظه به رنگی است کشف کن. اگر این کشف دمبدم و پیوسته نباشد، بدان که او را نیافتی و بدان که زندگی، این نیست. زیرا شب و روز بر پرنده و درخت نیز این‌گونه می‌گذرند.

این نوشته‌ها، در فاصله‌ی بهار تا پاییز ۷۶، در سیاهی‌هایم ظاهر شدند، به یمنِ برکتِ آن ماه که در من تابید. میان تاریکی‌های انبوه، به نبض لحظه‌هایم نور زد و چشم مرا به آن شکفته‌ترین گل وا کرد. من زندگی را دیدم که از سبزه و خار و تاریکی و روشنایی می‌رود. از آب‌ها و فواره‌ها و سنگ‌های سخت. حتی از مرگ هم می‌روید و می‌رود. هزاران هزار سال است که می‌رود و باز هم خواهد رفت. و جهان نیازمندِ فهمِ بطنِ معنای اوست، این آشکارِ آشکاری که پنهان است.

زمستان ۱۳۷۶

* درختی با تنه‌ی پر تیغ در بیشه‌های مازندران

ریشه‌ها و آغازها

در ابتدا جهان من از نگاه تو آغاز شد

من از نگاه تو آغاز شدم آن‌گاه

از آن دو چشم تیره روشن

که چون شعاع‌هایی تیز،

تن مرا سوراخ کردند و

عطر غریبی را ،

به من پراکندند

من عطر بنفشه‌ها را دیدم که در تنم نفوذ می‌کرد

لباس‌های مرا می‌شکافت و از پوستم فرو می‌رفت

پس راه خانه عطرها را آموختم

و شامه ام بوی سنگ را شنید

و چشمم از میان سختی سنگ سفر کرد و راه

میان خط طویل نور پیدا شد

دیدم که غرق هستم

و مثل برگی بر آب های عمیق آبی،

آرام

رهانده شدم در تو

یک لحظه هزار ساله گذشت و چشمم

بلور آسمان را سوراخ کرد

و تکه هایی از آن

به روی دست و پیرهنم ریخت

و ماه،

ماه کاملِ روشن

مرا مکید و به خود فرو برد

و نور زردِ گردش را

گذاشت بر قلبم

ماهی که مثل رویا

در آسمان جادهٔ شب بود

آن گاه دیدم

که می توانم دستم را

بر انحنای ماه حلقه کنم و ببوسم او را

آن ماه، راه بود و مرا

به جاده های غریبی برد که مات نبودم در آن

و گام هایم،

رها و سبک می رفت

- و گرنه جاده های زمین مثل هم اند

و از مسیرهایی یک سان

به مرگ می رسند

آن شب پرنده ای آبی آمد

ترانه هایی خواند بر آسمان جاده ای که می رفت از کنار رود

تُند

برای تو که راه مرا به روی دایره ها بست

برای چشم تو که برق می زد

و مثل شعاع صافی از نور

رسوخ می کرد در تن

جوانه ای در پوست

جوانه ای که تیر می زد در قلبم

شکافت پوست دلم را و سبز شد

نگاه آینه های آفتاب

از تو به تویی برگ های روشنِ افرا

به سرخنای دلم تافت

و من عبور ثانیه ها را

مثل عبور مورچه

بر پرز پوست تنم دیدم

و آن جوانه،

از آسمان گذشت و

به بیکرانه های جهان رفت

در هاله های سبز

تمام درخت ها یکسان بودند

با اختلاف نام هاشان در لفظ

درخت بودند تنها

یک روز

در آب پاشان روشن باغ عصر

رنگ چمن به چشم های تازه ام رفت

آب و چمن،

گرم ترانه بودند و

من و تو گرم سکوت

و پُرز ثانیه ها

بر ذوق حس چشایی مان می گشت

که ناگهان

هلال جاری نور ریخت

و هاله ای سبز تابید

ما راه را در پناه نور سبز دیدیم
و آن جماعت سرگردان را در باغ
که دور دایره ها می گشتند
آن گاه

باران ناگهانی شگفتی بارید

و رشته های بلور باران

رسوخ کرد به پوست تن هامان

من و تو یک دم ایستادیم

و بعد زدیم به باران و

هر چه باداباد!

با هاله هایی که خیس نمی شد

و سبز روشنِ روشن بود

و فکر کردیم

که از هزار سال پیش می آییم

از راه های خط طویل نور...

ماه و ترانه‌های تاریک

اتاق از ماه روشن بود

و کرکره‌ها به دنده‌های شب می‌ماند

غریق نگاهت

میان آب‌های مه‌آلود می‌گشت

سکوت بود و سکوت

به ماه پناه بردم در رواق مهتابی

به هاله نورهایش به برگ برگ درخت و لبه‌های گل سرخ

فروغ او،

رسوخ می‌کرد در من

و بر کناره دل

و رشته رگ‌هایم می‌تافت

رها شده و بی وزن،

مسنخ و جاری

به مدّ خون

در حریم جاذبه‌اش رفتم

و چشم تشنه من

از آسمان بلورهای کبود و گرده گرده نور ماه را چید

شب از کنار باغچه

به چشم های بلور تاریک

در التجاج صدای سوسک ها و زنجره ها می تافت

و ثانیه ها

به روی پوست دل مان داغ های نازک می زد...

باد در شقایق

کوهستان

در قرمز غروب

با صخره‌ها و دره‌ها و اعماقش

خاموش ایستاده بود

و باد می‌وزید در شقایق

در سایه‌ها برف سماجت می‌کرد

و ارغوان غروب به نرمی،

به سنگ و صخره فرود می‌آمد

آبی آسمان عمیق‌تر می‌شد

صدای چشمه

به اشک شوق سنگ‌ها می‌ماند

که نرم به گونه‌های علف می‌ریخت

سکوت کوهستان

طنین غریبی داشت

و چشم تا کجای کوه را می کاوید

حدود سایهٔ اندامت

سپید با کناره‌های آبی روشن می‌رفت

و نور نرمت

سنگ را آب می‌کرد

آه بکاو،

بکاو ای عطش

ای آب‌خواهیِ هماره

از چشمه تشنه تشنه جرعه‌ای به خیالت دادم

و باز

در عصر شنجرفی کوهستان

شاداب و تشنه با هم رفتیم

بر روی صخره‌ها

که از میان دره فرود می‌آمد و

فراز می‌رفت ناگاه

و شب،

شب کبود می‌رسید از راه

صداهای سکوت

صدای سکوت می‌آمد

و باد زوزه می‌کشید در سنگ

مار از شکاف‌ها و حفره‌های تاریک

آرام سوت می‌زد

و کوه در تالائو بلور کبود شب

یل غریب غرقه در فکری بود

که دست می‌کشید به چینِ سنگیِ پیشانی

و دره غرق بود در صدای سوت مداوم ماران و خزیدن سوسماران بر سنگ

به روی سردی صخره، سوسماری راست گردن

به دور دست شب گوش می‌داد

و بعد، تیز به راه می‌لغزید

میان سایه‌های مه آلود که نقش‌های تنش را می‌خورد

شب غریب کوه ممزوج می‌شد با اشیا

و دست من می‌سوخت

در التهاب پیشانی

نگاه می‌کردم به حجم غریب سکوت و

رمزهای نهانی

به باد که در شقایق می‌لرزید

صدای صعود شیره از آوند

به پچِ پچی تاریک می‌ماند

دلَم میان دهانم بود و

چشمم از حیرت می‌ترکید

و سوسمارِ بر سنگ که نقش‌های شگفت تنش

به هاله‌های ماه می‌لرزید و

در کبود هوا گم می‌شد،

هشیار

به آن سکوت همهمه‌دار گوش فرا می‌داد

و من رها و بی‌وزن

از نهر آب‌های زمان شبانه می‌رفتم

در گاهوارهٔ زمان

بخار برمی‌خاست از چای

خطوط گنگِ چهرهٔ تو

در آن سوی بلور و بخار بود

دو چشم تو با وضوح می‌تافت و

دل را

عمیق‌تر می‌کرد

سکوت در صدای تیک تاک ساعت قدم می‌زد

زمان دراز کشیده بود میان جرعه‌های منقطع چای

چه بود در آن چای؟!

که جاذبهٔ ماه را داشت و

گیجیِ مرا به قعر فنجان می‌برد

و ثانیه‌ها

شکوفه‌هایی بود که پرپر می‌شد و

در اتاق

معلق می ماند

غروب سایه می افکند بر شکوفه‌ی پرپر

عبور قافله‌های انسان

در آن اتاق که شب وضوحش را می خورد

همه می کرد

میان سیاهی باستانی غار،

غارنشین نخستین

آتش را،

از آن جرقه ناگه دل در انعکاس نگاهِ شبی سرد کشف می کرد

و قلب دوباره آتش را باز می جست و

شب

شبِ کبودی و حیرتِ روشن می شد

دست های تو

دست تو

ادامه گرمی چشم‌ها و

کناره‌های مهربان لبان توست

دست تو آینه‌های آفتابی است

از لابه لای برگ‌های بهار افرا

گل‌های مضطرب چیده

که لال‌گریه می‌کنند و اشک‌هاشان می‌ریزد؛

از انتهای ساقه‌های بریده،

در دست‌های تو قرار می‌یابند.

وقتی تو با مهر

به پنجره چوبی می‌تابی

میل جوانه زدن گیج می‌کند او را

و حس دردناک آوند از رگان خشکش

به راه می‌افتد

وقتی که لمس می‌کنی سنگ را،

او را به شوق خاک شدن می‌اندازی

در انبساط زمین منقلب اسفند

دست تو

برای دریدن و پرپر کردن نیست

برای زندگی‌ست

و با خطوط نرم حدود هر انگشتت

در اضطراب شب بادها و ابرهای مشوش

مرا به کام نور می‌اندازد

از اضطراب گوی مجمری

به سان شاپرکی که بال می‌بندد و خسته

به روی شاخ گلی قرار می‌گیرد

چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم

ببندم اضطراب بال‌هایم را و

لختی کوتاه

قرار بیابم در خویش

ولی جهان مرا قرار داد میان گوی مشبکی چرخان

و داغ سرد نرده‌ی گوی را

به روی من کوبید

و من جهان را

از اضطراب گوی مجمری‌ام دیدم

و سوخت دست‌هایم در التهاب پیشانی

.....

شبی که نور تافت و

نرده‌ی سردِ گوی

به روی من در آن میانه داغ نیفکند در عجب

ماندم

شبی سیاه که غرق غریو بادها و باران بود

چگونه بود آن نور؟!

که از تن فولاد رسوخ می‌کرد و می‌تافت بر من

من از خلال سوز دو پلکم،

خطوط پیکری را دیدم

که نور نرمی تافت از او

و دست هایش،

قرار می‌داد به سوختگی‌ها

اشاره کرد و نردهٔ فولاد وا پس رفت

من از میان مجمر تقدیرم

به روی خاک آمدم و

ماه مادرانه به من تابید

و سبزه شبنم به زخم مهربانی کرد

نشست شاپرکی و بال بست بر من

و رخوت عصب بال‌هایش را دمی رسوخ داد در من

خیال قرار بال‌های اضطرابم جرّقه زد آن دم

در ابرهای مشوش

نشسته بودم در خویش و

ابرهای مشوش از ماهم می رفت

دلم در التهایی گنگ می سوخت

و ابرهای حنجره ام راه را تاریک می کرد

خَشِ علف در نسیمی

شکافِ تیز باد بود از شمشیر

صدای نهان سنگ

گرفته بود و به گلوی فشرده ای می ماند

نشسته بودم اما نبودم آن جا انگار

که ابر عبور می کرد از من

و پای هوا به تنم نمی‌گرفت و مثل هیچ از من می‌رفت

در ابرهای مشویش بودم

و ماه

ماه در ابر

غمناکم می‌کرد

.....

نسیمی آمد نرم و

ابرهای مشویش از نفس ماه وا پس رفت

جهان نماند با ابر

جهان «چنان نماند و

چنین نیز هم نخواهد ماند!»

آن سوی چهره تو

آن سوی چهره تو

با آن خطوط صاف و نرمتاب مهربانی

رمز عجیبی است

با دست‌های تو

- بال سپید کبوتر -

که گرم نهادن شاخ گلی سرخ،

در استکان بلور سپیده دمان است

با آن دهان ساده که آوازش

مانند آب چشمه روشن

از سبزه‌های سنگریزه می‌جوشد و

گویی

قلب زلال توست،

قلب تو،

خورشید سرخ کوچک

که از دهانت می‌تابد

و سوسوی ستاره‌ست چشمانت

از ابرِ موی سیاه ریخته به پیشانی

وقتی شب گیج مه آلود می‌شود

چیزی شگرف از تو می‌تابد که نام ندارد

در آب نیست،

در هوا نیست،

در خاک نیست

در شعر

من به تن هزار واژه دست کشیدم

بین هزار نوا ایستادم

با روح ابری عطر

در قعر یاس‌ها آمیختم

تا گنگی شورهایی

در التجاج سپیده‌دمان و دریا رفتم

که قلب،

به چشم می‌جهید و در آب‌های سرد افق فرو می‌رفت

اما، این آن نبود که از تو می تابد
که سنگ به ریشه‌های علف راه می دهد در خویش
درخت بلور می شود و
طنین عبور شیره از آوند
به چشم می آید
و می توان آن گاه
به قعر رگبرگ رفت و
میان ریشه‌ها مهمان شد
و حس ریشه را به تن گرفت از خاک

.....

در آن سوی چهره‌ی تو رمز غریبی است که
به هیچ چیز نمی ماند

و هیچ کس آن را
به هیچ زبان و
هیچ کلید،

نمی خواند

بوی ماه و گلِ سرخ

اگر تو تلخ شوی،

مرا به باغ خاطره‌ها می‌رانی

به چهره‌ات که مثل گلی خیس می‌شد در باران

و راه،

راه طویل نور

که در شرابه‌های باران می‌رفت

به لحظه‌های دراز سکوت،

سکوت...

و غوطه‌های قلب در آن

به ماه،

ماه که از کرکره می‌تابید

و ردّ آن به روی پوستم می‌ماند

و من به چاه گلِ سرخ می‌رفتم

(که عطر آن تا مرگ می ماند با من

و خاک من بوی ماه و گل سرخ می گیرد)

همین برای دوست داشتن کافی است

همین که نه به دست می آید،

نه حبس می شود در پوست و

نه قرار می گیرد در دل

اگر تو تلخ شوی

حضور تو می آید با من تا مرگ

نگاه می کنم به او و گردِ ماه به پیرهنم می چسبد

نگاه می کنم به او و ستاره ها در گلویم می رقصند

برای او

آواز می خوانم

و شورهایم را

به چشم هایش می گویم

و بیم ندارم از هیچ توفان

هیچ تاریکی

اگر تو تلخ شوی

حضور تو می ماند در من

و با تو نمی آید در تو

به راه غریب من می آید

به کوچه های چروک تن و پوست

و موی پریشِ رها در باد

که مست روی آب های سپید می راند

و مثل ماه می تابد از من

رمز کبودی و شبنم

بانوی تیره پوش اکنون

در ابرهای من قرار گرفته است

دیگر چنان به لامسه‌ام نزدیک است،

که گونه‌هایم

نسج کبود پیرهنش را،

حس می‌کند

و لمسِ حسِ این برخوردار

تا نازکای دلم،

پژواک می‌کند

و هی به قلبم می‌گوید

که «دوست بدار،

دوست بدار،

دوست.....»

و این،

تلاؤ خورشیدهای کوچک چرخان است در خون

بانوی تیره پوشم اکنون

با چهره مهتابی

در آسمانم است و ابرهایم می گذرد بر او

و بلبلی بی چشم

آوازه‌های غریبی از گلویش می خواند،

با دو کبوتر سپید دست‌هایش

که برق چشم‌هایشان

از لا به لای ابرها می تابند

تا دیرگاه می ماند در شب

رمز کبودی و حس شبنم را

بر گونه‌هایم می ریزد

و خط طویل نور را

عبور می دهد از من

ترانهٔ تاریک

می‌خواهم،

آن گونه‌ات دوست بدارم

که پیش از این،

هرگز پرنده‌ای پرندهٔ دیگر را

و هیچ انسان

انسانی و چیزی را

این گونه دوست نداشته‌ست

این جعبهٔ سیاه سر به مُهری‌ست در من

که گیجی‌اش میان او حیران خواهد ماند

می‌خواهم این گونه

همین گونه باشی

با انعطاف گونه‌ها و

برق چشم‌های خاموش

می‌خواهم

ترانه‌ای کنمت تاریک

که باد نفر سایید مهربانی‌ات را

و با رطوبت ابر بمانی در عصر فروردین

که ناگهان باران بارید و ما رفتیم از باغ

می‌خواهم این گونه

همین گونه بمانی در من

و لمس زمان و مرگ نیاید با تو...

رد پای نسیم

چنان لبالبم از شب و از ماه
که انعکاس ستارگان را دارم
و لامسه‌ام،

لبالب از حسّی کهکشانی‌ست

.....

تو تافتی و

مرا به نبض دانه گندم بردی

از التهاب آفتاب تابستان

که باد به برگ و ساقه زرد می پیچد

و شیره خشک می شود در پوست

زمین از انتظار گیج است

و جیرجیرکی می خواند یک بند،

میان برگ‌های انجیری وحشی

که میوه‌های بنفشش

نفس نفس زن و بی تابند

پرنده بر درخت می تابد

و آدمی حیران

میان آفتاب و

درخت و

زمین عصر ایستاده‌ست

چنان لبالبم از تو

که ردّ پای نسیم به روی پوست تنم می ماند

و می شنوم صدای سکوت را تا ماه

زبان آفتاب و

آب و

گیاه در من،

جرقه می زند هر دم!

تألؤ سرخی سیب

عشق حادثه‌ای است

جرقه‌های دمبدمی و

چرخش آفتاب‌هایی کوچک

که ناگهان می‌بینی

در التجاج درخت و خورشید

به همه‌ی برگ و نور

می‌چرخد

و برق نور می‌زند برگ چشم‌های تو را

و یا پرنده‌ای و

قرار گرفته‌ای در بلور حنجره‌ای گلگون

که حفره‌ای است از آفتاب و آواز

عشق حادثه‌ای است

و گرنه ثانیه‌ها خاشاک‌اند

که روی آینه‌های مدور می‌افتند

و هیچ

میان بادهای خاکستر،

روزهای یکسان را می‌بلعد

از عشق اما

نگاه در ابر خیس می‌ماند

و سرخی سیب

با سرشت حادثه می‌تابد

و سبزی برگ

هبوط می‌کند در چشم

و نبض

نبض

نبض می‌کوبد در

تالاب سرخی سیب و سبزی برق برگ

در انعکاس بلور و ستاره

زمین نمی ماند

درختها و

آبها و

پرندهگان

باژگونه خواهد شد

میان لاجورد و غبار و ستاره

ترانه‌های «حافظ» و نغمه‌های «موزارت» گردان اند!

پس عشق

(این پرنده هفت رنگ)

چه خواهد کرد؟

پس این هواها به کجا خواهد رفت؟

پس این تالو نگاه سیاه تو از ابر

و ماه

ماه زرد کامل روشن که روی پوستم مانده

پس انعکاس گل سرخ در بلور و ستاره

پس آن بخار چای معلق در هوای اتاق شب

پس این همه ترانهٔ تاریک چه خواهد شد؟

.....

زمین نمی ماند اما

آسمان خواهد ماند

و نیز پوست ماه زدهٔ من و

چای و

گل سرخ و

تلاؤ سیاه نگاه تو

این گونه،

همین گونه

در آسمان و بی کرانی‌ها

خواهد ماند

و چون پرنده

به این سو و آن سو خواهد رفت

و ساکنان هواهای دیگر

این دفتر پریشان را در باد می خوانند

و تو

وضوح می یابی از ابرهای آنان

رنگ غریب آفتاب بانویم

در این دقیقه،

این دم

که دست تو بر لمس التهاب شقیقه‌ام قرار گرفته‌است

به رنگ کسان و چیزهایی هستی که دوستشان دارم

به رنگ زلال نگاه پرندگان در برگ

به رنگ شعر

به رنگ آب،

آب،

آب های بی قرار رونده

به رنگ مهر نگاه مادرم که در حریقم سوخت

به رنگ عطر عاطفه‌های خواهران من

و چتر گسترده مهربانی‌شان در باد

به رنگ آهوی چشم دخترک من

به رنگ انسان هستی

به رنگ غریب آفتاب بانویم

که گم شده بود در ابر

به رنگ همان هستی

و این چنین است که دوست دارم تا رگ

تمام عشق‌ها و

لخته‌های قلب من در توست.

هزار پاره‌های دلم وصل می‌شود در تو

و چشمه‌های سرشکم

قرار می‌یابد در آن دریا

تو می‌توانی بگریزی از من روزی

ولی نشان داغ تو می‌ماند با قلبم

و داغ نمی‌رود با مرگ

میان موج‌های هوا همیشه لرزان لرزان می‌خواند:

«چگونه می‌توانم دوست نداشته باشم من،

چگونه؟»

میان شعله‌های گل سُرخ

مرا به بادها خواهی داد

و سایه‌ات از راه،

به محوی باران خواهد رفت

و من به شعله‌های گل سرخ خواهم سوخت

میان ماه و ابر گنج خواهم شد

و ردّ پایت بر آن بیابان، یادهای سبز را آتش خواهد زد

تمام جهان را خواهی گشت

تمامی جاده‌ها را خواهی پیمود با خویش

به روی راه ماه و

عطر غریب باغ‌هایی گم

به زیر درختانی که میوه‌ها و برگ‌های شگفتی دارند

کنار آب‌های جادو و

سنگ‌های سخنگو

به قعر هزار راز خواهی رفت
و باز گمشده‌ای خواهی داشت و

هیچ چیز شادمانت نخواهد کرد

نه آب،

نه درخت،

نه پرنده،

نه ماه،

نه خانه و

نه راه

هیچ،

هیچ.....

و جامه‌هایت بر تن سنگین خواهد شد

و پیرهننت در حوالی قلب

از آتشی کبود خواهد سوخت

که هیچ چیز خموش نخواهد کرد او را

و این حریق همیشه با تو خواهد بود

در عصرهای بارانی، گاهی

حس غریبی تو را احاطه خواهد کرد

و گیج خواهی شد

در ابر و ماه و گل سرخ.....

اما

روزی تو باز خواهی گشت

در کبودِ دل مرا خواهی کوفت

و پشت در خواهی ماند در باد

میان گل سرخ،

من شعله ورتتر خواهم شد

و های هاهایم

به آسمان خواهد رفت

شعرهای معلق

میان اتاق شعرهای معلق

به گرد تو می گردند

تکان پرده آبی در باد

نگاه تابناک گریه از دیوار

تلاؤ انگورها در دیس

و خرده آینه‌های آفتاب از ازدحام برگ

چه ساده می گذرند از ما

در عصر،

عصر تابستان

که خواب رفته روی صدای جیرجیرک‌ها

.....

همیشه گمان می‌کردم

ترانه‌ها تمام می‌شوند یک روز

ولی نگاه می‌کنم اکنون،

زمین تهی نخواهد شد از ترانه‌ها هرگز

تمام سنگ‌ها شعرند

تمام رودها

راه‌ها شعرند

تمام نگاه‌ها

چهره‌ها

دست‌ها،

پاها

تمام شعرند و آشکار پنهانند

تمام حرف می‌زنند و راه می‌روند و

ترانه می‌خوانند

درخت با چروک‌های پوستش

پرنده با پرش،

چشمش،

و کفش‌ها دهان‌های بازند

که منتظر حرف زدن هستند

همه میان هاله‌هایی آبی می‌سوزند

نگاه کن از پنجره و ببین غریبه نباشد این جا

در این اتاقِ شعرهای معلق

که آفتابِ غروب، هاله می‌زند بر کنارهٔ آنان

خموش!

صفیر قلم بر کاغذ

صدای نور ماه

صدای تپیدن دل، نگاه تند

نباشد این‌جا

که محو می‌شوند شعرهای معلق،

ناگاه...

صداها، صداها...

صدای همهمه ها و پچپچ تاریک

صدای کف آلود دریا

صدای ریختن سنگ ها بر هم

صدای دویدن پایی در باد

و خش خش برگ‌ها از بیشه

و سوختن خاشاک در آتش

صدای آه ماه از ابر

و هوهوی پرنده ای از دور

.....

مرا به کجا می راند این باد؟

و سرم تا کجای چاه گیج خواهد ماند؟!

میان چشم‌هایم برق برق فلس ماهی‌هاست

و انعکاس در هم قرقاول

و پرده‌های گوشم

نشسته به پرده های خون و گل سرخ

مرا به کجا می برد این باد؟

در این شبی که قرار ندارم

و هیچ صدای نهانی، نهان نیست

چنانکه نفس های پرندگان خفته

و زنجره ها

کز ابتدای آفرینش می خوانند و

عمیق تر می کنند شب را

حضور تو می تراود و شب

صبور و صاف می شود با من

و چون اتاقی کوچک

مرا قرار می دهد در خویش

شراره‌های آب

رهانده بودم خود را چون برگی و

بر آب های آبی می‌رفتم بی خویش

و گاهوارهٔ عظیم غوغا

مرا به این سو و آن سو می‌برد

درخت و خاک و انسان گم می‌شد

و پهنهٔ شگرف سبزآبی،

با کوه‌های موجش

به چاه قلبم می‌ریخت

غول عظیم سرد

میان شعله‌های مضطرب سرخ

نفس نفس می‌زد

درون «بیم موج و آب‌های هائل»

چه تیز می‌گذشتم از چاه‌های تاریک

سر سیاهم

جرقه‌های منقطع می‌زد در آب

و قلبم

پرنده‌ای می‌شد و کشته

میان موج‌های آب و هوا بال می‌کوبید

غبارهای رنگین می‌لرزید

گذشتن از آب‌ها و موج‌های هائل

و کورهٔ مذاب دل خورشید،

آسان بود

اما

گذشتن از تو به مرگ می‌خندید!

توان زرد دست گیج، چشمم را

به روی نعش دلم می‌برد

نهیب می‌زد های،

برخیز

نگاه کن به سایه‌اش در آن سوی آب‌های هول

بگو مگر تو نور به من نمی‌دادی در ابرهای تاریک؟

مگر،

مگر.....

که کوه آب آمد و حرف چشم‌هایم را خورد

و مرگ با ردای سرخ و چشم‌های فسفر

به روی پله‌های عظیم موج پیدا شد

نگاه کرد به بال‌های شگرف پرنده‌ام که کشته‌تر می‌شد

و دست کشید به روی پر گیج

کمی فشرده‌تر

ف

شر

ده

تر.....

که ناگهان جهید پرنده و

نور،

خط طویل نور

به سان جاده کشیده شد از گرداب

که برگ رهایی بر آن،

به روی خویش به سوی ساحل می رفت...

در نور لحظه‌ها

چقدر ثانیه‌ها آمدند و

از جهان رفتند

کدام ثانیه، به سان ثانیه‌ای دیگر بود؟!

چقدر گل،

چقدر درخت،

پرنده،

انسان

آمدند و رفتند؟!

کدام گل و درخت و پرنده و انسان

به سان هم بودند؟

چه ساده می‌گذریم از کنار شب و روز

نگاه نمی‌کنیم به نور لحظه‌ها بر اشیا

به نور هر نبض در هر رگ....

کنار پنجره می‌آیم و نگاه می‌کنم به هوا

که بغض دارد و

نرم می بارد تاریک

و فکر می کنم که صبح

همین هوا چقدر روشن بود!

درست مثل عشق من و تو

که رنگ غروب های غریب را می گیرد،

و صبح،

چه آسمان آبی صافی داشت

و من چه خوب در عطر سرخس،

رنگ شقایق

و طعم تمشک شنا می کردم

و ثانیه ها،

به من سلام می دادند

نگاه می کنم اکنون

به ابرها که می رسند از راه و

قلبم خیس خیس می شود از باران

و ابر مثل رنگ و عطر و طعم،

به حسّ من خواهد چسبید

و آفتاب‌های کوچک چرخان را در خون

به سکه‌های زر قلب،

بدل خواهد کرد

.....

مدار جهان این است

نگاه کن و فرسودگی را ببین

به پیکر دری که در برابر توست

و گوش بگذار بر او

صدای گام ثانیه‌ها و

قَرّاً و قَرّاً تیغ زمان می‌آید در تو

.....

از عشق تو اما

نگاه کردن به ثانیه‌ها برایم خواهد ماند

و نبض لحظه‌ها،

که نور می‌زند بر چشم...

به آن شکفته‌ترین گل

مرا گریز نیست از تو

در این سیاه‌ترین شب حتا

که ابر،

ابرهای درهم و دلتنگ

نگاه مرا از شکفته‌ترین گل می‌گیرد،

و دست‌هایم گیج و

شعر در خونم

کبوتری زخمی است...

چگونه است که باز می‌خرامی در من؟

از این همه ابر،

ابر،

ابرهای تاریک

و پلک مرا باز می‌کنی به آن شکفته‌ترین گل

و قلب مرا که میل گریز از مدارها را دارد

دوباره قرار می‌دهی در مدار زمین و خورشید

که ای تو؟ از کدام هوا آمده‌ای جادو؟!

که ای که «هستی» و مرا به آب،

به هوا،

به نان

به انسان

و عشق می‌انگیزی؟

و «نیستی» و مرا

سیاه می‌کنی و

به خاک می‌ریزی

که هستی ای پری فسانه افسونی؟!

گسیخت و پَر پَر شد از کشاکشت جانم

مرا رها کن در باد،

باران،

آتش

مرا بیفکن بر خاک

میان برق آینه‌های سیاه مدور

و انعکاس ماه به شعله‌های گل سرخ

مرا رها کن ای همزاد...

حکایت دیگر

هزار برابر می شوی و چون آهو

از آینه سپیده دمان می آیی

و نور،

نور بر آینده

تو را زلال می کند و

از میان خونم می تابی

اگر حکایت ما به دست و ابرو و چشم ختم می شد

چگونه دست من به آسمان آبی فیروزه‌ای می خورد؟

چگونه آفتاب می زد خونم

و صبح

صبح خرامان سبز می شد از من

پس حکایتی دیگر هست

که جادوی نرم نور طویل را می تابد

درخت گشن را،

گیاه می کند و قرار می دهد در دست

بهار را به نرمی تن بلبل به لامسه می خواند

و روح فصول را می نوشد

.....

نگاه می کنم به صندلی چوبی و نور برگ در چشمم می رقصد

نگاه می کنم به پیرهن تو و باد می پیچد در بوته

نگاه می کنم به تینگ بلور و صدای آب های جهان می آید

گرسنگی خیال‌های مرا می‌بلعد

.....

شب است و من پُرم از صدای نور ستاره

و مثل ماهیِ مستی

در آب‌های بلور کبود می‌گردم

میان همهمهٔ گنگ و آغازهای کلاف رشتهٔ سردرگم

و حسِ من به تو

به بوی گلی غریب می‌ماند

به سان عطر بر می‌آید و گیج می‌شود در شب

و می‌تند به گردِ هاله‌های تو که می‌گذرد از راه

به دست‌های تو که این همه مهر می‌بارد از او

به چشم‌های تو،

گونه‌های تو

خرام آهوی تو در ماه

نگاه می‌کنم به نور آبی تو به سنگ و درخت و خاک

و شادمانی

زالال قطره باران است بر برگ

در اشتیاق چکیدن از قلبم

از میانهٔ مریم‌ها

غروب بود و گیجی مریم‌ها

میان رنگ‌های سرخ شفق می‌رفت

سکوت در خلال شالیزار می‌گشت

حریر کبود شب سوراخ می‌شد و

تاب ستاره چشم را می‌زد

چه بود که چشم،

عطر و سکوت را می‌نوشتید

و در فروغ ستاره فرو می‌رفت

برهنهٔ برهنه

به عمق آب‌های راز مریم می‌شد

و مست برمی‌آمد از سلوکِ شبی که فرود می‌آمد بر او

و تا ستاره

دورترین ستاره

عروج می‌کرد آن‌گاه

.....

نگاه کردم و دیدم که از میانهٔ مریم ها می آیی

نگاه کردم و دیدم سکوت نگاه می کند بر تو

نگاه کردم و دیدم آینهٔ توست که از ستاره می تابد

.....

چه هست این؟!!

چه هست این که جوانهٔ پر را می آورد بر پوست؟

چه هست که چشم مستِ مست غوطه می زند در نور؟

چه هست که نیست،

هیچ نیست و

باز هست

هست

هست.....

کلید بی نشانی جاوید

ستارگان می سوختند در خویش

ستارگان می سوزند

من و تو از میان ستاره می آییم

و باز

باز به سوی حفره‌های مبهم می گردیم

.....

زمان چگونه می گذرد از ستاره‌ای که در مذاب خویش می چرخد

زمان چگونه است؟ چیست؟

در التهاب من به تو راه‌های زمان بسته است

مگر ستاره زمان را می فهمد؟

و یا دلی که از مذابِ ستارگان باشد؟!

.....

تمام کهکشان‌ها به روی مدار خویش می گردند

و رازها،

میان خود فاش‌اند

زمین حکایتی خُرد است

و من تو را در آسمان هم‌اره می‌خواهم

که روز و شب از معنا می‌افتند

و بی‌قراری من به تو از جنس مدارهای چرخش هستی است

از آن گمِ میانِ بی‌نشانی جاوید

یک جرعه آفتاب

یک جرعه آفتاب اگر نخورده بودم

سیاه می شدم از آن ابر

از ابرهایی که ناگاه

به روی کوه‌های روشن آبی افتاد

و رنگ سبز چمن را بلعید

و باد،

باد

باد بیداد کرد با بید

به گیسوان شاخسارش زد چنگ

و جیغ بید را پیچاند در کوه‌های ناپیدا

نگاه کردم و دیدم سنگ می ترسد

و آب از روانی می ایستد

نه آسمان

نه کوه

نه بید پیدا بود، نه هیچ

و سنگ و رود گم شد در باد

کسی نبود و انسان تنها

در آستانه ناپیدا می رفت

از آه هایش

زمین شکاف می خورد

و بازدم آتشفشان های خاموش

از آن شکاف ها می زد بیرون

و باد بوی شکاف ها را می برد

کسی نمی دانست

و یا نمی دید سیاهی را

همه شتابناک می رفتند

و موی شقیقه ها آرام آرام

به رنگ روز و شب می شد
نگاه می کردم به ازدحام نقطه های کوچک
به روی دایره تاریک
و من که جرعه آفتاب را خورده بودم
در ابرهای سیاه
به جستجوی آبی کوه و گیسوی بید می گشتم
به جستجوی جاری رود و سبز نای چمن زار

خط طویل نور

هزار چاه تو را می بلعد

هزار چاه

در چاه

در چاه ...

میان سایه‌های سیاه و سنگ‌های سرد تیز

و خون که بر شقیقه و پیشانی می لغزد

پرندهٔ پُر اضطراب بال می کوبد وحشی

نگاه می کنی به ماتیِ چشم‌ها در چاه

و روز و شبی در پناه نورهای مصنوعی

به روی صحنهٔ داستان مکرر

کجاست راه روزنه چاه؟

که خضر بی چراغ رفت از آن

و طنطنه شکوه گام هایش می آید از آب های تاریک

.....

تمام چاه ها

چو راه می نمایند در پیش

به روی دایره های مکرر مبهم

و با تو اما انسان خضری است

که در دل خط طویل نور

طنین شکوه گام هایش می آید

از آب های تاریک

سایه ها و آینه ها

یک چند

از سایه هایم می رفتم

و نهر،

نهر جاری

خاموش ایستاده بود در جانم

دیگر درخت نگاهم نمی کرد

آینه های سیاه چشم پرنده، مات می شد

من در سکوت های بیابانم بودم

با تپه ها و

راه ها و

تنهایی عظیمم

و سایه ها

مرا به خویش می فشردند

دیدم که چشم هایم

در چاه های تاریک می روند

و قلبم

که برگ سرخی می شد

در بادهای سینه ام می لرزد

دیدم که برگ سرخ

در تیک تاک عادی ساعت

بر خاک می افتد

دیدم که گونه هایم می پوسد

و دست هایم

هر لحظه دورتر می شود از من

دیدم که ناگهان تاریک می شوم

تاریک،

تاریک،

تاریک تر...

در آن سیاهی انبوه؛

نوری که می‌دمید تو بودی

باران نرم

بر گونه‌هایم می‌بارید؛

شب‌نم به روی سیب سرخ سحرگاهی!

آئینه‌های چشم‌پرنده تابید

چشمم به چشم‌های درشت درخت افتاد

و نهر خاموش

دوباره جاری شد

در اشتیاق بهار انسان

جهان پریشان است و

آفتاب

به ابر پناه می‌آرد

من آفتاب را می‌شناسم و می‌دانم

که پشت ابر اشک می‌ریزد

برای کودکانی که نمی‌خندند

و خون ملولشان هرگز

نرفته از رگان بی تشویش

در التهاب آب سوخته‌اند کنار آبگیر جهان خواران

و نان برای‌شان رویایی است

برای من نیز

همیشه نان بی تشویش رویا بود

و در تنور دلم سوختم یکسر

.....

ولی به یمنِ تو ای ماه به قعر یاس ها و نرگس ها رفتم

به بطن سبزه نودم

که از میانه شبنم

به رویش سپیده دمی نگاه می کرد

به نبض نبضِ بال کبوترها در آسمان فیروزه

شبی میان حنجره چکاوکی خواندم تا صبح

که خط فلق از خونم رویید

و آن جوانه تپنده ظاهر شد

.....

گناه آفتاب نیست که ابرهای ما سربی است

من و تو تاریکیم

.....

دلم هوای دشت های فراخ را دارد

که خطِ طویل نور

عبور می‌کند از آن

و سبزِ سبز می‌تابند

در اشتیاق بهار انسان

برای روزی

روزی دیگرتر ...

آخرین بازبینی

۲۴ آذر ۱۴۰۱